

مرده شور نان را ببرد. نان تمام شد.

سابرینا آرا مارک
ترجمه‌ی فروزان افشار



مقدمه‌ی مترجم: ما چیزها را چگونه تجربه می‌کنیم؟ بحث از طرد و فرودستی اجتماعی در ایران سال‌های اخیر آن قدر بالا گرفته که شاید بشود به نوعی مُدِ جامعه‌شناختی تشبیه‌اش کرد. در همین ادبیات، بی‌ثبات‌کاری مضمونی است که به مدد برخی ترجمه‌ها و تلاش‌های تحقیقی جسته‌وگریخته محبوبیت گسترده‌ای پیدا کرده است. اما طرد حقیقتاً چگونه تجربه می‌شود؟ بی‌ثبات‌کاری، آن‌گاه که از روزنه‌ی داده‌ها و آمارنامه‌ها می‌لغزد و به درونی‌ترین و خصوصی‌ترین غشاهای مغز نشت می‌کند، چه معنایی می‌یابد؟ سلسله‌مراتب‌های اجتماعی، وقتی که بر پرده‌ی ذهن آدم‌ها منعکس می‌شوند، چه شکل و شمایلی به خود می‌گیرند؟ و بیماری‌های همه‌گیر چگونه با انبوهه‌ی تجربه‌های جنسیتی، طبقاتی و نژادی درهم می‌آمیزند و به هیولایی مهیب تر (یا، در عوض، رام‌تر) از واقعیت طبیعی‌شان تبدیل می‌شوند؟

اگرچه در نظر بسیاری افراد، واژه‌های طرد و فرودستی اجتماعی تصویری از پینه‌ی دست‌ها و جامه‌های مندرس را تداعی می‌کنند، خیلی وقت‌ها طرد با نشانه‌های ظاهری همراه نیست. شاید به همین خاطر است که «طرد آکادمیک» در ایران از حیث تحلیلی توجه چندانی برنیانگیخته، به همان اندازه، و به رغم آن، که بر واقعیتی پررنگ و همه‌جاحاضر دلالت داشته است. در حقیقت، این پدیده آن قدر پردامنه و فراگیر است که کمتر کسی از ما هست که دستکم ناظر سرخوردگی‌های دیگریِ نزدیک‌مان در قبال طرد «ناعادلانه» اش از دانشگاه نبوده باشد. به کثرتی از معانی، دانشگاه در ایران پس از انقلاب ساختاری عمیقاً مطرودساز از خود به نمایش گذاشته است. به موازات آن که فرصت‌های آموزشی در چند دهه‌ی گذشته بسط می‌یافته‌اند و پای دانشگاه به ریزمقیاس‌ترین تقسیماتِ سرزمینی نیز باز می‌شده قشری از فارغ‌التحصیلان پدید آمده‌اند که خود را به دانشگاه عمیقاً مُحق احساس می‌کنند اما به دلایل سیاسی یا غیرسیاسی از راه‌یابی به قلمروی آن بازمی‌مانند. همه‌جای دنیا بازنده‌ها این عادت ناپسند را داشته‌اند که میز بازی را واژگون کنند و قواعدش را ناعادلانه بخوانند. با این حال، در مواجهه با دانشگاهی که سال‌هاست سرتاپایش را منطق بازار و شهریه و تبعیض و حذف و اخراج گرفته دشوار بتوان از همدردی با این طردشدگان خودداری کرد. درباره‌ی این که چگونه دانشگاه به ماشین غول‌آسای تولید مدرک و کسب درآمد تبدیل شده زیاد خوانده‌ایم و شنیده‌ایم اما به واقع چه اتفاقی می‌افتد وقتی که دانشگاه‌ها

مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد.

آدم‌هایی را که خود را به مزایایش محق می‌دانند پس می‌زند؟ عجز دانشگاه ایرانی از برقرارسازی مجموعه‌ای از رویه‌های استخدامی که از سوی افراد ذی‌نفع منصفانه تلقی شوند، از جانداختن این تصور که استخدام‌شده‌ها یا به تعبیر رایج‌تر «جذب‌شده‌ها» به واقع برانزده‌ترین‌ها و شایسته‌ترین‌ها هستند، می‌تواند موضوع مهمی برای پژوهش جامعه‌شناختی باشد.

اهمیت بُعد درونی تجربه‌ها برای تحلیل جامعه‌شناختی امروز دیگر اصلی تثبیت‌شده و جاافتاده به شمار می‌آید، اما علوم اجتماعی ایران در کندوکاو در تجربه‌های درونی افراد هنوز در آغاز راه است. از این قرار، ترجمه‌ی یادداشت زیر بیش از هر چیز تلاش و خواست من برای جلب توجه به جداره‌های داخلی تجربه‌هایی بوده که از فرط تکرار و آشنایی کمتر به چشم می‌آیند، به رسمیت‌شناسی و ادغام تحلیلی حسرت‌ها، سرخوردگی‌ها، و آرزوهای آدم‌ها، آن‌هم نه در فرمت ایدئال و استعلالی و تصفیه‌شده، بلکه در هیئت زمینی و مادی و توسری‌خورده‌شان. چه معنایی دارد وقتی حوزه‌ی دانش و زمینه‌ی تحقیقی‌مان را به رسمیت نمی‌شناسند یا وقتی رشته‌ی تحصیلی‌مان به‌دردنخور و بی‌خاصیت تلقی می‌شود؟ چه اتفاقی می‌افتد وقتی حال و آینده‌مان را دستخوش ساختارهایی از دم معیوب و معوج می‌یابیم؟ رقابت، حذف، تبعیض با ما چه می‌کنند؟

وانگهی، با ترجمه‌ی این یادداشت می‌خواسته‌ام توجه را به مواد و محتواهایی جلب کنم که به صرف ظاهر غیرتحلیلی یا «ادبی»‌شان ممکن است به سادگی از زیر دست محققان و تحلیل‌گران جامعه‌شناسی در بروند. فرم‌های نگارشی این‌چنینی به واسطه‌ی انعطاف‌پذیری و گشودگی‌شان می‌توانند «خرده‌ریز»‌های معلق، سازوکارهای «بی‌صاحب» و پویایی‌های بلاتکلیفی را که ادبیات علمی موجود یا به‌سبب قیدوبندهای متدولوژیک یا به‌واسطه‌ی قوام‌نیافتگی مفهومی و نظری هنوز مهیای پذیرش و ادغام‌شان نیست تصاحب کنند و واقعیت اجتماعی را در ناهمواری‌ها و گره‌خوردگی‌ها و لایه‌بندی‌های دردرس‌سازش به تسخیر درآورند، بی‌آن که انگیزه‌ای برای تسطیح آن یا «تنش‌زدایی» از ماهیت پرتناقض‌اش داشته باشند. از این گذشته، برخی تجربه‌ها آن‌قدر بُعد درونی چشم‌گیری دارند که تحلیل جامعه‌شناختی نمی‌تواند از گنجاندن‌شان

صرف نظر کند بی‌آن‌که تمامیت علمی‌اش را به خطر بیندازد. فرم‌های خلاقانه‌ی این‌چنینی حتی اگر بدو با انگیزه‌های تحلیلی تحریر نشده باشند ممکن است به طریقی کمک‌حال تحلیل اجتماعی شوند و اگر هم یکسره «تحلیلی» و روش‌مند نیستند دست‌کم می‌توانند الهام‌بخش و راهنما باشند. خیلی وقت‌ها، به قسمی نوآوری در فرم و درهم‌آمیزی مُنضبط سبک‌ها و قالب‌ها نیاز داریم تا بتوانیم مَوْع را دقیقاً آن‌گونه که هست، در تکان‌دهندگی و ژرفای واقعی‌اش، به تصویر بکشیم.

در فوریه، هم‌زمان که بختک طاعون روی آمریکا می‌افتد من فینالیست رقابت بر سر شغلی هستم که از آن من نیست.

برای مصاحبه‌ای سه‌روزه به دانشگاه می‌آورند. کتابخانه‌ای را نشانم می‌دهند که دستم به کتاب‌هایش نخواهد رسید. به دانشجویانی معرفی‌ام می‌کنند که هرگز درس‌شان نخواهم داد. با استادهایی دست می‌دهم که بعد از این دیگر ملاقات‌شان نخواهم کرد. با آب‌وتاب دوره‌ی آموزشی افسانه‌های پریان را شرح می‌دهم که هیچ‌وقت ارائه‌اش نخواهم کرد. در پیراهن ساده‌ی سیاه و سفید صاف می‌ایستم. مادرم می‌گوید: «چیز عجیب‌وغریبی از دهانت نپرد». می‌گوید: «وراجی نکن. عادت داری وراجی کنی». با رئیس دانشکده‌ای ملاقات می‌کنم که آن‌قدر صورتش را می‌مالد که قرمز می‌شود و بعد رو می‌کند به من و می‌پرسد آیا اصلاً جای نویسنده در دانشگاه است. با رئیس دانشکده‌ی دیگری دیدار می‌کنم که همین سؤال را می‌پرسد. چقدر رئیس دانشکده وجود دارد. دیگر نمی‌توانم رئیس دانشکده‌ها را از هم تشخیص بدهم. رئیس دانشکده‌ی دیگری از من می‌پرسد که شخصیت‌های بچه‌ی نخستین مجموعه اشعارم با عنوان «کودکان» واقعاً چه کسانی هستند. اضافه می‌کند: «فقط چند دقیقه‌ی دیگر وقت داریم.» به ذهنم می‌رسد بگویم: «آنها وجود ندارند». شتاب می‌کنم. به ذهنم می‌رسد بگویم: «خیال داشتم درباره‌ی اصواتی بنویسم که هرگز نخواهیم شنید». برمی‌خیزد و دستم را می‌فشارد. چقدر دست می‌دهم. نمی‌فهمم آیا خیلی چیزها برای از دست دادن یا به دست آوردن هست یا هیچ‌چیز برای از دست دادن و به دست آوردن در میان نیست. تنها چیزی که می‌دانم این است که دارم آزموده می‌شوم و این که این شغل را

مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد.

به من بدهند یا نه به میل و حال و هوای غریبه‌ها بستگی دارد. رئیس دانشکده را در حالی تخیل می‌کنم که می‌گوید: «آزمون نهایی شما این است که از این خاکسترها ریسمان ببافید. انجامش بدهید و این شغل از آن شما خواهد بود.»

روز سوم مصاحبه، رئیس دانشکده‌ی تبلیغات می‌پرسد آیا دوره‌هایی که در صورت استخدام قرار است ارائه کنم اصلاً محلی از اعراب دارند. کاش گفته بودم: «نه. اصلاً به لعنت خدا نمی‌ارزند» و بعد بدنم را خیلی آرام غیب کرده بودم. اما در عوض می‌گویم بله و یک دلیل زیبایی من در آوردی از هوا می‌کشم بیرون و مثل یک هدیه تقدیمش می‌کنم. طلا به جای خاکسترتان قربان. مروراید پیشکشِ خوک‌هایتان. می‌پرسد: الان چه کسی مراقب پسرهایتان است؟ پاسخ می‌دهم: پدرشان.

ارزش داشتن چه معنایی دارد؟ یا ارزش کافی داشتن؟ یا بی‌ارزش بودن؟ خرج زندگی را در آوردن به چه معناست؟ استخدام شدن یعنی چه؟ رها شدن یعنی چه؟ حالا ماه می است. بیش از ۳۰ میلیون آمریکایی شغل‌هایشان را از دست داده‌اند. آن‌چه در فوریه خیلی مهم بود، اینک پاک بی‌اهمیت به نظر می‌رسد. من و پسرها و همسرم خوش اقبال هستیم. ما سالم مانده‌ایم و پول و غذای کافی برای خوردن داریم. لابه‌لای درس دادن تفاوت میان مثلث مختلف‌الاضلاع با مثلث متساوی‌الساقین به پسرهام، و انتقال کارگاه‌های نویسندگی از گاراژ خانه به کلاس‌های مجازی، نظافت منزل و هیچ‌جا نرفتن، و ترسیده بودن و جستجوی مخمر و آرد نان، دیگر به سختی می‌توانم به یاد بیاورم که چه حسی داشت وقتی برای سه روز متوالی مثل یک وکیل از پرونده‌ی استخدامم دفاع می‌کردم. حال خوشی است کمتر به خاطر آوردن.

شانزدهمین یا هفدهمین رئیس دانشکده می‌گفت: «خیلی درباره‌ی مادر بودن نوشته‌اید.»

در داستان «شریل» اثر برادران گریم پادشاه کهن‌سالی که صاحب سه پسر است نمی‌تواند تصمیم بگیرد تاج و تخت‌اش را برای کدام‌یک از پسرها به ارث بگذارد. به همین خاطر، برای آن‌ها سه آزمون در نظر می‌گیرد: اول این‌که پارچه‌ای بیابند آن قدر نرم و نازک که بتواند از میان حلقه‌ی طلای پادشاه بلغزد و عبور کند. دوم این‌که سگی پیدا کند آن چنان ریزنقش که در یک پوست گردو جا شود. سوم هم این‌که «زیباترین بانو»

در تمام سرزمین را پیدا کنند و با خود به قصر بیاورند. در داستان «شش خدمتکار» برادران گریم، شرط وصال شاهزاده‌ی قصه به شاهدخت محبوبش آن است که انگشتری را که از انگشت او به دریای سرخ افتاده پیدا کند، سیصد رأس گاو نر را (با «پوست و استخوان، شاخ و موهایشان») ببلعد و سیصد بشکه شراب سر بکشد و تمام شب بی آن که خواب بر او غلبه کند، شاهدخت داستان را در آغوش بگیرد. و در حکایت «رامپلیلتسکین»، دختر آسیابان فقیر به شرطی ملکه می‌شود که از چندین و چند اتاق کاه طلا بریسد. اگر نه، می‌میرد. افسانه‌ها پُرنده از تکالیفی شبیه این‌ها. بعضی از رقبا تقلب می‌کنند. بعضی از آغاز لیاقتش را نداشته‌اند. برخی‌ها راه برهوت جان‌کاه را در پیش می‌گیرند و دیگران به جاده‌های هموار و پُرسایه قدم می‌گذارند. به بعضی‌هاشان پرنده‌ها کمک می‌کنند، به بعضی‌هاشان غول‌ها، به بعضی‌های دیگرشان جادوگرها. یک‌عده‌شان هم شانس می‌آورند.

به مادرم زنگ می‌زنم: «هیچ‌جا مخمر یا آرد نان پیدا نمی‌شود.» مادرم می‌گوید: «مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد.»

در افسانه‌های پریان، قُرم همان کارکرد است و کارکرد همان قُرم. اگر از کاه طلا نریسید یا سلطنت را به ارث نبرید یا گاو نر قورت ندهید یا آرد پیدا نکنید یا کرسی استادی گیر نیاورید، از افسانه پرتاب می‌شوید بیرون و از لبه‌هایش سقوط می‌کنید به داخل بیشه‌ای بی‌انتهای و تهی که در آن هیچ کارکردی ندارید؛ خبری از مسیرهای حرفه‌ای جایگزین نیست. پسرانی که سلطنت را به ارث نمی‌برند آینده‌ای جز ناپدید شدن ندارند. چه اتفاقی می‌افتد وقتی مهارت‌هایتان دیگر به درد افسانه نمی‌خورد؟ تندبادی می‌وزد و با خودش به دوردست می‌بردتان.

در افسانه‌های پریان، پادشاه پادشاه است. اگر دیگر پادشاه نباشد، به کپه‌ای از استخوان‌های خردشده تبدیل می‌شود و غیبت می‌زند. درزهای نامادری را شل کنید و دست کنید داخلش. چیزی جز نامادری آن تو نیست. شاهدخت، حتی آن‌گاه که لابلای خاک و خاکستر است، همچنان یک شاهدخت کامل به حساب می‌آید.

با پسرها «شکار خرت‌وپرت» بازی می‌کنیم، چون روز پنجاه و هشتم آموزش در خانه است و چشمه‌ی ایده‌هایم دیگر کاملاً خشکیده. فهرستی به دست‌شان می‌دهم: یک سنگ، خاک، یک توت، یک چیز نرم، یک برگ قرمز، یک برگ قهوه‌ای، یک چیز

مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد.

زنده، یک چیز مرده، نمونه‌ای از فرسایش، چیزی که خوشحال به نظر برسد، شاخه‌ای مرده بر درختی زنده. با دو کرباسِ لبالب از طبیعت بازمی‌گردند. نمی‌توانم دقیقاً اشاره کنم که این درس درباره‌ی چیست. چیزی راجع به شناسایی و تملک. چیزی راجع به وقت خریدن. همان‌طور که کیسه‌ها را خالی می‌کنم و بر سطح خزه‌ها، برگ‌ها، ترکه‌ها، توت‌ها، و تخمِ آبی‌رنگ سینه‌سرخ دست می‌کشم، به این فکر می‌کنم که چقدر برای ثابت کردن خودمان به کارهای بی‌مصرفِ دلخواهی وابسته‌ایم. به این فکر می‌کنم که چقدر به این تکالیف وابسته‌ایم برای این که دست آخر بتوانیم بگوییم موفق شدیم.

فردا، روز پنجاه و نهم، از پسرانم خواهم خواست «برای من یک هکتار زمین بیاورد/ میان دریای سرخ و ساحل دریا/ شخم بزنیدش با شاخ گوساله/ و سرتاسرش بذر فلفل بپاشید/ با داسی چرمین بدرویدش/ و بیچیدشان در ریسمانی از جنس خلنگ». به آن‌ها وعده خواهم داد اگر به نحو احسن از پس انجام این تکالیف برآیند با تکالیف بیش‌تر به آنها جایزه خواهم داد. و اگر آن‌ها را هم بی‌عیب و نقص انجام دهند، باز هم تکالیف بیش‌تری جایزه خواهند گرفت. تا زمانی که سرِ آخر نتوانند دست‌هایشان را از دست‌های دیگری تشخیص دهند.

در گذر سال‌ها برای صدها موقعیت استادی درخواست داده‌ام و حتی بعضی جاها برای مصاحبه پذیرفته شدم. آن قدر طولانی این شغل را خواسته‌ام که دیگر درست نمی‌دانم برای چه می‌خواهمش. به دست‌هایم نگاه می‌کنم. مطمئن نیستم از آن من باشند.

مادرم می‌گوید: «البته که می‌توانی تشخیص بدهی دست‌هایت مال خودت هست یا نه. مسخره‌بازی درنیار.»

می‌گویم: «من یک شغل واقعی ندارم». می‌گوید: «البته که شغل واقعی داری». می‌گویم: «آرد ندارم». مادرم دوباره می‌گوید: «مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد». و شاید نان، به آن معنا که همیشه می‌فهمیده‌امش، حقیقتاً تمام شده باشد. نظم نوین جهانی خودش را بر سطح سیاره بازآرایی می‌کند و جا می‌افتد. سنگ محک‌مان در حال رنگ عوض کردن است. معیار ما برای خرجِ درآوردن، خرجِ زندگی را درآوردن، مثل ویروسی که شدیداً عطش زنده ماندن دارد، دچار جهش می‌شود. به دوستی پیام

می‌دهم: «آرد پیدا نمی‌کنم». او در آیووا زندگی می‌کند. می‌گوید: «از پنجره‌ام گندم را می‌بینم که در مزرعه سبز می‌شود». ویدیویی درباره‌ی نحوه‌ی برداشت گندم تماشا می‌کنم. باورم نمی‌شود ساطور ندارم. باورم نمی‌شود این همه ساعت به دانشگاه‌ها التماس کردم استخدامم کنند، آن قدر که فراموش کردم یاد بگیرم کاه چطور از گندم جدا می‌شود و چگونه باید آسیاب‌اش کرد.

اگر ساطور داشتیم، با آن، موش‌ها و شاهدخت و پادشاه و نامادری و قلعه و گرگ و مادر و پسرها را از کارکردشان جدا می‌کردم تا بتوانند در قُرم خودشان محو شوند. اما من یک دفتر کار با یک شماره تلفن هم می‌خواستم. یک شناسه‌ی دانشگاهی می‌خواستم. دسترسی به کتابخانه‌های شیک و مزایا و دانشجو و همکار و کمک‌هزینه‌ی مسافرت می‌خواستم. تمام این سلطنت‌احمقانه را می‌خواستم. مادرم می‌گوید: «خب بعدش چی؟» همان طور که از نوک افسانه‌ای که جایی برای من ندارد خودم را به پایین پرتاب می‌کنم می‌گویم: «بعدش هیچی». مادرم می‌گوید: «همین طوری بهتری». اطرافم را برانداز می‌کنم. فرود آمده‌ام بر همین جایی که هستم.

از این جا خوشم می‌آید. حس می‌کنم در قلمروی گرترو استاین هستم، جایی که دکمه‌ها آن قدر تُرد و ظریف‌اند که از جا درآمده‌اند. کل سلطنت دارد از خودش می‌ریزد بیرون. همه جا پر از سوراخ است. در شرق، کپه‌ای از تکالیف غیرممکنی که خودم تراشیده‌ام آوار شده است. و در غرب، کوهی از دلک‌های اسباب‌بازی شکسته که خیال دارم ذوب‌شان کنم و از آن‌ها ساطور بسازم. گرترو استاین می‌نویسد: «همه چیز خوب و شیرین است، و باز، سر و کله‌ی تغییر پیدا می‌شود. زمانی می‌رسد که باید هوا را فشرده‌تر کرد. این به معنای ناپدید شدن نیست». روز شصتم آموزش در خانه است. ایلی می‌خواهد یادش بیاورم که چگونه الف* بکشد. مداد را برمی‌دارم و با دقت برایش می‌کشم. می‌گویم: «شبییه شاخه‌ای است که دو شاخه‌ی کوچک‌تر بهش چسبیده». می‌گوید: «می‌دونی چیه مامان؟ می‌تونستی معلم خیلی خوبی بشی.» می‌گویم: «متشکرم». و بعد نشانش می‌دهم که چطور بت* را بنویسد.

*حروف اول و دوم الفبای عبری.

مرده‌شور نان را ببرد. نان تمام شد.

این متن ترجمه‌ای است از:

[Sabrina Orah Mark, “Fuck the bread. The bread is over.”
The Paris review. May ۷, ۲۰۲۰.](#)